

اعجاز المحبت

I'JAZ-UL-MUHABBAT

By

Wazir 'Ali 'Tbrati

Folios	:	38
Subject	:	Story
Illustrated/Illuminated:	:	-
Script	:	Nasta'liq
Scribe	:	Khwajah Wahhajuddin
Date of transcription	:	1284 A.H.
Condition	:	Good
HL No. 2516	:	Cat No.

(NASR) YUSUF ZULEKHÁ

M. 2. 110.
2516

250
616

Serial N^o 2516.

P. No. 5793

KHUDA BAKHSI O.P. LIBRARY
PATNA.
Prog. No. 5813... (Old Series)
Date..... 21-8-1955...
Section... Manuscript

نمبر ۳
نثر و لفظ بحار جامی مسکبی ماسحی المحبت م

بسم الله الرحمن الرحيم

نخستین حضرت خالق که شایسته بندگی و تعظیم است پیرانش حیدر فروری

عشق بسم پاک حضرت قادری نمائی بخامدی زبید حبث نه که دو دل گداختگان

را بیک دیگر پیوند شمع و پروانه داده و دو جان باختگان را بهم طرح امیرش

گل و بلبل نهاده اگر یوسف مطرب در چشم زلفی عمر نموده اوست اگر قبس

بهر لب در دل لیلی ناخن بند فرموده او خنده شکرش ان بلبش برین داون

خبر او که تواند وسیله شک الش زده بر رخ فرماوشت دن جز او که داند باغیان

که هر وقت رعنای قاتمان را بچندین خرام قیامت گرفت و هر که بکشد

در این روز و ماه

حن و تانار حست ان بن جان بیدلان شمع است از انجمن کبریا ای او و زلین رخ گلزار را
گلستان صفت و الای او و فلک را انجمن افروز را انجمن زمین را زین انجمن و بروم بر کین
نعت **نصایب** به جدول کش مصحف **نار و نیازت** آراست و لکن مصحف بنام
گرامی جناب رسول مخاری تمام هر سید صلی الله علیه و آله یوسف و بن مینش را ارسطو فطران
ریح سکون چون دامن هزار دل خواستگار زنی افسر آرای که تا فرق مبارکش مشرق و سیاح
نبوت گشت قدس بان جهان نیاز پایش سودمند و نهی خجسته لهای که تا نور عالمات را رخ
حضرت آدم جلوه گر شد عرش بان هزار بر سر جوش خم نمودند کلمه می در پیش نجیب هر نبوتش
موسی را خبر از ابله محنت کن نام توان گذر است و مسیحی که در برابر مسیحی ای جان
بخش اعجاز مسیح را بر خشک نفس خسته دلان نشاید پنداشت از رفعت کمال آن خدا کرد
این بس که گردون پیش درش نمیند و عطل کمال از نصیب و می پایش خوش چینی خدا
بر سروران هر دایره او و نخل انبیا سالار پیش او و **اسنان** و لکن **سبب البقیه** این معنا

صیقل افروز و خاندان اما بعد رفته و ان بنده سر بر انوی حسرت گذاشته و از سخن

خود بستی حتی نموده است میروزمی **عرب** چنان بر زبان خامی سپارو که روزی بنار

خیال من عار برم سخن سخنان در آمد که جا و اندیشه یوسف زنجاری جامی را که است

بس خوش با و حکایتی خلیه شورش افرا از نظم به تو میراث شود و لا و نور آورم و بین

پیشکش عالی و دومان خجسته کنور **سکه** **راج** **بهار** **دوام** **اصا** **سازم** که سپهر و الا نرادی را

خوشبخت نیایان و جوئبار گلستان بلند اقبال اسرو لب خالمان و سنبستان و دومان

جناب ستادم **راج** **بار** **بعل** **الغنی** را از فروغ میثماری و ارستان امید قد شام

کنور **بر** **العل** **ضمیر** را از چمن چمن تازه بهاری به حمیده اوصاف ان تکفنی بان بیام

بس قاصد جوانی بارخ خندان تر از گل و غزلوان مجتبی بلبل ناد و عصب جهان ازین

شوریده مهر سو و اوراق و از ان سخن فهم جوان بخت بگانه افاف عده نشانی

و طرفه باوکاری مانده چنانچه بر منمونی خیال نارس و در میان او ان مستی تو امان **سکه**

یکبار در دو صد و شصت و سه از هجرت نبوی بوده انکار نامه حسن و عشق را
بطرزی که مطالعه کنند کائنات را بر خور کافیت بدیل بدیل و دیده تماشایان
افزاید بصیر اندیشه باید با عبارت روان تر از آب حیوان و مضامین شگفته تر از گل
ریحان با خصار تمام طراز اثر داده میس با عجزار المحبتش ختم نوگوی نادره بنا
محببت کل و بیل و شمع و پروانه نهاده چشم که صبح نفعان معانی رس و نکته رسان صبح
دوم معاینه اش عبودیتش بدیل کرم پوشتند و به طعن و نفرین این نابلد کوچه سخن
نخروشدند بلکه بقدر وسع در اصلاح کوشند و اگر اصلاح نتوانند خوار شوند **دستان تو**
شدن حضرت یوسف درون غما را و کس در دستان او خوار نشدند و بعضی در دستان او
خوار آوردن حضرت یوسف را جهان را بخانه خود گوهرین رقم رسول خاتم قران حکایت برین
رنگ عنوان برای این صداقت طراز صیقل است که چون حضرت ابوالشیراز صفی الله
ازین ناپایدار مرگ و نجات بلکه عجبی بر لبست از اولاد و مجاد او بر یکی نوم بر لبست

سوم و ارای رسالت مانند ناله نوبت رسالت حضرت یعقوب بیست و چنانکه باید و او
رسالت گیتی در او و قند نور دیده آتش یوسف سوان بازده نخستین پیران پامه
وجود نهادیم نبوت هم سلطنت انوری و اگر افزود و محطت زیبا عالم را دل از
در رنج اگر غلط ننگم از آسمان جان حضرت خلیل الله خشان پادشاهان گرویدار
بوستان حضرت مسیحی رعنا نهاده و میدهند که ان سرور و حضرت یعقوب پانچابان
و مسالک نهادیم غمخوار را و شل از سر برفت بر چون و در حال گوهر خویش صدف
گوش کناره خواهر خویش مهربان غم باز را و درانه طغیان پیر و شل ان نور حرقه
در او دل غم که از خواهر یعقوب باشد چنان برویونز گرفت که یک خطه میونز از او
بخش خواست تا انکه قدان رعنا سر و این خوش رفتاری آورد و نازک لبش شکر گفت
حضرت یعقوب که بهین میل خاطر سویی یوسف داشت و بی نظاره روی خشان نشو می
تکین یافت روزی بخوابم گرفت که حال تاب و ری یوسف بخود اندام از زمینم

که آمدنشین ناز را به خلوتگاه من لغت خواهر یعقوب نظام انگشت قبول بر دیده نهاد اما
در باطن لشکر فراتش سوخته و مبله میباید و در خود حضرت یعقوب سنا و نسف خواست نهان
که بنده اسحاق بر میانش در بست و در دم ان نور بخشیده عالم را میسر حضرت یعقوب
فرستاد از ان پس غوغای گم شدن که بنده اسحاق بعد حیل بر انگشت که گشت ان
که بنده از میان گم گرفتاری که از ان توهم چون از کار تو به حبس و جوی که بنده یعقوب
افتاد و سبک که بنده از میان ناکشیدن و توهم انگشت و زوی که بر گز از یعقوب ان
نماید بر ان گوهر پاک است از انجا که در ان ایام حکم شریعت برین نسف بوده که هر سبکه
وزوی او بیایه تحقیق میرسد و وسال ان مجرم صاحب کار اخذ کرد و حضرت یعقوب
برین تضرع و بهانه و گریه و سفار ایحانه خود بود و بر روی رنگش بادل و نشین بعد از
چندگاه که اجل چشم جهان بینش افروخت و دست مرگش بر آرزو نسف حیاتش ازیم
حضرت یعقوب و فراق تو وین خود یوسف نفس نعل در انش و انش ان نعل جگر خود

از گشت نه خواهم خویش در هر دولت خود و بدیدار و در شمشیر مضطر خاطر خود را شکیبایی
 و آراش میداده به پیش بود چو بوی قبیله یافت ز فرزند آن دیگر روی به یافت **و انسان**
 در نام و لب لبخند و در عالم خواب **و شفا قفس** زنجار از خود بر آید و گفت ای به پیش
 و دیدن زنجار
 و در ستادش جمعی از اولادش را احاطه گویند که در مغربین ناچارای بودیم
 تا موس نام بلند شد طبعش زنجار نام نمک اختر و ختری داشت که آنش گیسو مویش افتاد
 کباب خب با دل فارغ از در عشق با خور و سالان هم خوش روزگار گذاردی شبیه و عالم
 خوابید که ما یون بیکر جوانه با رخ رنگ و قیامت خرام از در آمد زنجار به تماشای حسن روز
 افزودنش هزار جان و لب از آنست سحر چون از خواب بیدار شد دل افروز را زنجار به پیش
 پنهان چون غنچه خون جگر خوردن گرفت و بدیدار و فکلی با برنگ یک خزان دید و خود ز فردن
 برگاه میبائی و دل از خور و زنجار شبیه فسونگر و آیه از موده کارش پیش آن حور شمائل زنجار
 شرح مادرانه فروز و شبها از در می خواست زنجار که آیه را بس حاکم فروز بخود یافت

زبان بخت و انگه پیش در آید ز عمر از بی بندش بخت پایید و آید را که این جانگاہ حرف بگوید
و در دم نهان چو حضور بدیش رفت و ازین ماجرای ناموس سوز تمام برگشت و الا پندش نشود ^{اینگونه}
حدیث جانگاہ سحر الشفت و غیر از زنجیر و بند علائش ندید العرض بدین خود و یا مسالک شد
چون روز افروزش زوایا گرفت ناگاه باز لیخا شبی ان نازنین بیکر جوان را بخواب دید و از خوابی
اندوخته تشنه بان افت جان باز گرفت و از نام و نش نشخودا گاهی خواست آن آرام جان ^{زلیخا}
چون بس مضطرب و غمگین یافت گفت که ای برادرش تو کام در زده نام هر مصرع و مقام ^{مصرع}
ان جویای سرخش را که بر نام و نش نش الکی در دایه از ان خود و یا باز بخود آمد و فرزند و آفر
زون گرفت و رسیدن باز از ان گفتا چون نوش ^{بش} رور و بدل صبر و بجان ^{شکل} حزن
پیش بود چون حال خود باز آمدن نور دیده خود زلیخا بگوش افشاد ان سیمبر و از بند خشت از او ^{خسته}
هر سر بر و گوش جاد او از انجا که صیحت کرد و از افرو زلیخا بکشور و مصر میجده بود و ازین کشور
ستاره بامید خواستگاری و صفتش و انشمنه رسو و در پسند اما از هجاء زلیخا بس ازفته شود

محبت عزیز بودن باقبال پیغام خواستگاری بچیک از تاجوران در مبداء والا پیش
 روشن خود انائی را از نوک کان پایه بر دولت برگزیده با انواع نمایان تحلیف امصار
 با سید خواستگاری و صلت جانب مصر روانه شدت عزیز مصر را که برین خورم با جراح اعلام و
 خیل منت پذیرفته بر نگاشت که با به عزت تک گیری شاه مصر خست پس معذور نام اگر فرمان
 منتهی از ارباب نیست **اه** فرستم تا به صد اعزازش ازنده بدین خلوت سرای نازش ازند **استان**
 شاه و کام باز آمدن شیرازی و ستاده فرخنده بی از دیار مصر روانه کردن والا پسر زنی از لیا
 با فقره استیانت بر جانب مصر بدین نه عزیزم و آمدن عزیزم با استقبال زنی و بیوتن زنی **چون**
 فرخنده بی برید و انتخا از شهر مصر بدین انبساط افزای پیغام و صلت با لب خنده **دولت**
 بدنام از مصر باز آمد والا پسر زنی با حمله حمله عروس که کنیزان و گرجی غلامان و در خدمت قیام
 اسپان و کوه کوه بغدادی شیران و انجمن انجمن مفروش نمایه بود و حقه فقره مانع لعل و عمار
 گویر که عبارت از چهار عروسه باشد بهر چه دلخواه میافرمود و نور دیده خود ز لیا را میان **دلکش**

عماری از اندوه و غم و سوز ناله با و گریه و نیاز خسته و نه و جمعی از ارباب پیشانی
گسل سخت از زویند زینجا بادل خوشنود و فرین براریم و امید قطع منارل میگردانانکه در
بشهر گشت روشن میوشن البنادگان پایه تخت که برش بودند در دم سبک نشن باد
را از بهر اخبار آمد آمد حمله نشین موج ناز زینجا پیشتر جانب مصر روان سختند تا عزم
ازین جان بخش فرودگاه کند که آمد بر سر اینک دولت نیز که استقبال خواهی کرد و خبر
مصر را که این روح افزا فرودگاه بگوشت خود در جهان را با کام خویش یافته در دم عالم اسباب
شانه بچمل موج و سپاه از فرق ناپا و زور و گهر غرق با خود برداشته نوید وصل گویان
با استقبال شمع شبستان عزم به زینجا و راه افتاد و می که بان شانه بارگاه که از بهر
فرود آمدنش در میدان بر کشیده بودند فریاد گشت از پشت زین نازی سمند فرود آمد و رخ
سوی آن آسمان آوج خرگاه کرد و مقیمان سلطان حرم با استقبال بیشتر کرد و پره برین بوش
فتادند و اندران شاد و روان شهر یاری بغیر و اکرام محنت شانه زین نازند و شکوه آمدیم

ز لیا آریانی دل به صبر برآمده بر افقت دانه از شگاف خیمه دولت که نظر بر عزم افکند
از دل پروردگار اختیار ناله و فغان محشر مکنش بر آورد و گفت نه از این که من در عوارض
بحرست و جوش این محنت کشیدم تا در حسرت زده یاس و غم ز لیا سرگرم فریاد و فغان و حیران
نیمگی بخت نه یون در ماند و بعد بخود و بهام صیبت نام حسرت و یاس خود بر زبان رانند تا
عالم به موشه بر و طاری گشت در آن عالم به خوشی از ناتوانی بگوشش رسید اگر چه
که عزم بر مقصود داشت اما چه توان خستید و بر آن جمال دوست خبر او حاصل نکرد و لکن
با عصبیت این بخت که بخار عفت تو هرگز از آن رنگ چاک نرسد مضطرب حال ز لیا
که از تعب این مژه شنیدن کرانه اش سر نیاز خاک سجود سوز و دم سحر چون گل افتاب بر مید
عزم عروس طلعت ز لیا را از غم و عاری بر نشانه با همان تحمل خسته وانه رویه میام که خست
بدون خانه عزم که قهری بودم به طبع نشسته در آمد و بعد اضطرار و انتظار اندر آن فرج منزل بود
به صبر برودم و در کار به بره میداشت چشم انتظار و آستان خوار و صبر بود و بخت خود را

هم و ماه را بیا زده که او گفت بوسف انچه از این ناز و مندر روی و در میان من برادران است

انحال از ان ناز و مندر گویند چون از انش جان یعقوب بوسف سر به عالم عالم عنای و حسن خلق

دل حضرت یعقوب را بدیده تمام مشغوف و مشغول شد و در آن از یکی حدیث ازینکه در حدیث است

جناب یعقوب در حق بود و طوبی مانند حضرت و ابی العطاء با هم فرزند یکی که یعقوب عطا سخنی تازه

از ان درخت بر و میزد چون آن فرزند بحدیث بوسف بر سر حضرت یعقوب از ان شمع عصبیه پر است

بدرستش ادوی چون نوبت بود در رسید بوسف نمان از برادران یعقوب گفت ای

بزرگوار پدرم بدرگاه حضرت این دو پاک دعای بفرمانا بر این عصبیه ازینست و باند جناب

و حاکم در حضرت یعقوب نمان بود و در زمین سر عصبیه زبر حیدر رنگ نمان و آوردن یک ملک

سر برش نمان چون بوسف از ان نطفه قوی و است حرمت حاکم ان را اینست گفت فضلا

شکست بوسف بر بالین خواب داشت لبش خنده در آمد چون ان رعنا نمان از خواب بیدار شد

یعقوب بر گفت که ای نوز و و پره ام در خواب چه خنده است چه بود بوسف در آن وقت

گفت مردم که مهر و ماه بیاورده و خشنود که گوشت شمشیر سحر جبهه نهادند و خیر یعقوب محمد در سماج ایشان
فرمود که ای یوسف بنهار این خوار یک نش گوی چرا که اگر بر او راست بین ماجر اگاه گردید ^{جان}
نش نمی شود و چند از یعقوب با خفاش تا کید رفت اما از فحاشا که نفس تقدیم هیچ عنوان نتوان
ناگاه یوسف آن افسانه خوار را با یکس در میان نهاد و بر او ان از ان تا خرومند و بر بخا خوار
و فوف یافتند به شعله حیرت از پیش سوخته و در صد و اواره ختن ان کنار پرورده یعقوب گشتند
بصدد چاره سازی محمد گشتند به غم مشورت یکجا گشتند این در سفیده صبح بر زمین پس از
اندشیدن چهل وضع همه بر او ان که بطاهر غمیش و مایل خوشخوار اگر گویند خدمت یعقوب
بر خود در آیدند و گفتند که مانند خانه مرا بسط لایحه افزاید اینک ای رفیق صحرا دارم
چیز خوش بود که بر او دم یوسف همراه ما بود و اول او نیر به تماشا صحرا و اولاد از ان گفتن در این صحت
یعقوب دید پنج شان فرمود می رسم که شما از ان جگر گوشه عری غافل نشینید و کس که بر او
و ندان نبر کند بر او ان بشنود این سخن گفتند جام فدایش با و چند ان نبرد انستیم که کس که بر او

یازده تن تازه در غالی چهره گشته نازک بن اعوش مورد و اب یوسف و نمان بکنند بر عاتق
چندان نمومند بنم که اکثر سبزان هم طرف نشود در آفتاب خن آید چه رسد به زبون لکر یعقوب
که از آنها این سخن گوشت کرد از غلظت خاوش گشت بصحرای برون یوسف ضاواوه بلار و دیار
خود صلا و اد و اسنان برون بر اوران یوسف را چنان صحرای و انانها یوسف را بچاه و کاردانی
از این بر این چاه و بر اوران مالک برون و از ان چاه و برون بعلی صحرای و اوران نشکر و اوران
از بر زخمی با یوسف را با بر انما بان چو کس بر اوران با خوجانب صحرای و برون چون از چشم بر دور گشته
پای و امن صحرای و نمان حور قاهر اوران از ووش محمت بر سر خار و خار در افکنند و در انواع
جباران اعوش مورد نازک و نرفه کوماه ناسه فرسنگ بعد خوری و دل از ان نشکر
بر چند یوسف از دست جوران بکنان فغانها بر و استی اما سر موران دور از اعوش بر محمت
نباور و نین و بر اینها که او امن کشیدی بدست جفا که بانش در بر نری تا آنکه مر جایی تیره و تار
از کور ظالم در رسیدند سبک میران از ان نازک نشکر کشیدند و بمیان نازک نشکر کشیدند و سبک میران

در بستن و از غمیر امش کاه در انداختند. فرمودند انکه چایش در آب انداخته از غمیر نوش
ماه یا یوسف که خوشتر است بر آب چاه افکند. یوسف که بدش آمد از چاه نهمین خود دست برداشتم
چیز بل این حکم را بعلین در رسیده. پیران حضرت ابراهیم چندین که مانی بود از آن سوزان سبک
توینار و بنش آوردند. سترین عریانش خیمت و گفت که ای یوسف حضرت این دو پاک بعد از سه روز تمام
میدید که که بر جوی و جانی این تمهیدشان بدو انجا بدگشت بلکه صبر کردن باید که روزی این
دروان ماصواب اندیش را بصد خوار و بد حال و دلش از افعال سرور پیشینش دست کشیده
که تو حال خود را از این جماعه خدانشناسان مخفی داری. یوسف که این میغام از روح الهی گویند کرد
از آن رنج و محنت خویش را سوده بران سنگین شد با جبریل نشست. به سکن داون جان منیش
نیم خاص شد روح الایمنش. پایان کار اندران چاه که لبش چون دهن از دایه بود یوسف تا روز
و شب ننگه و خنوب ماند روز چهارم که یوسف کل پیران افشار از فزونه خرگاه آسمان برآمد از
شهر پیران کاروانی با پنج خیمه بعزم مصر رفتند اندران مقام در رسید از پیران شش و اسو
بلو مان

گریه جان چاه محملش و نرنگاه سعادت مند روی لوی از بر آب اندران چاه فرو او چنگل و لو
 بر سر آب سید جبرئیل امین یوسف گفت که ای سرشده زلال حمت ز مهر خیزد این دلوراجای خود
 باز و از مغرب سی شوق روان شود یوسف بخت و شنیدن این حرف از آب جبرئیل از آن لوحه
 جریسته برنگ آب جوان اندران دلو و آید و توانان دلو را فرار چاه بر کشید چون ماه جهان از آب اندران
 ز جانش بنگ پاشی بر آید و حب دلو را که بچو جهان افروزمای برکت آمدن همان از نیم هر چه زودتر
 مایل شود سوی نرنگاه خودش برود و چندی برادران که نفیستند حال یوسف نماند در آن همه میمانند
 از حال کاروان آگاه گشته تفحص کنان گردان چاه رسیدند و یوسف را اندران چاه برای گردن آید
 صدای نشو و نمی در اصل سخن برده انگار روان گردند و از آن قافله نماند با قرار اطلال و نمیداد
 آخر پس از حدیث کلام یوسف را از آن قافله فرا چند آوردند و گفتند که این رعنا پسر اعلی است
 از آنجا که بفار خدایت بس است چون آید بخوف که بختش اسیر جانش کرده بودم اکنون بخیر
 که او را بفروشم دردم جوانمردی که مالک نام داشت و یوسف را چاه بر آورده بود و بقیه حسن خیزد

جای که یوسف را کشیدند و کربلای فافله

ملوک و شهنشخت و زان پس کاروان محمل بپسندد بعضی مصر و محمل نشینند و **استان شیراز**

نام تاجری و ظاهر مصر با بخت شافعی و بر مصر و بر بخت مصر و بر بخت **استان شیراز**

و بران بخت و بخت مال بخت و بخت راه بر و زان و بخت **استان شیراز**

مالک را چون اینچنین گنجش بخت افغان از طرفان طو و فزرا راه را بخت **استان شیراز**

تا انکه ملک مصر در رسید بخود آید شرفه غوغای بمصر محمید یعنی مالک محمید لغا غوغای غلامی **استان شیراز**

که خشن عارضش بر سیمای خورشید و غلامی بی نهد و شمش و قاشش سروارم **استان شیراز**

از باران افغان بخت و نام بخت مصر را چون صیت حسن جهان گیرش گوش خور و از طرف **استان شیراز**

شوق تماشا شش بر مصر و بر خود را بختقبال انحر و طاعت شاد و ناخود چشم معال **استان شیراز**

منجه بهر چه زود تر بر خافایه با گشت خام آرد و بر مصرین عبودیت بدو بخت سیده **استان شیراز**

شوق دیدار روان گشته رود و کاروان نهاد و مایل که نظرش بر بخت افغان و به تماشا **استان شیراز**

حسن جمال ان موش مالک ان غمان دل از دست داد چنان دیدار او از خود برودش که بخود **استان شیراز**

خواست تا آرد بخوش یوسف چون حال عیض بدین رنگش می بخورد و پدید می آید سر پراش از خاک و
 گفت کای عیض سر سرست بر پیش خدایم برگردن از فوق منت نهادم ^{ختم مبارک} عیض بعد از این ^{گفت}
 که میان هم رفت رویا که تا جگر که سر قافله بود آورد و گفت که شایسته همانند از ابا این مایه نار و حسن در
 آسمان شکوه بارگاه و الا در خوانده است ^{مالک} که چه زمره ان ندانست که سر از حکمت به زد و لیکن مانده
 و کلف را به میان آورده گفت ای عیض بجای امیدوارم که دو سه روزی فریاد آسایش و استراحت
 بفرمائی از ان پس بن خایه را از اخبار و کردار شست و شوده باین پاکیزه در بارگاه سلطانی
 قدم از سر خفته بشنایم عیض معذرتش در پیفته خدمت به بارگشت و نشسته از حسن و جمال یوسف
 عرض داد و شاه به تمام عرض عیض همه جوانان و فرمان داد تا هر چه تمامتر خود را بر عرض باز آید ^{معفت}
 کرده کشید ایمان بدین شکل و شمائل به عیض در این صف و مقابل روز چهارم که یوسف غلبه بر این
 از حال میل فلک به بر زد و حکام را که یوسف بن نازنین را میان آید و غبار سفر شست و شوده
 لباس از دیبای زرکش بر کرد و وزیرین تاج که هر کس بفرق پیران شکست و موضع که عیض جوام کار بر میان

و در وقت دلاویز بر عارض ظاهر نگردد و نه بصد کاج شهر میان زرنگار هودج فروز تا ناکه ظاهر
کاروان قریب خنکایه که برون از قصر شهری بر کشیده بودند و پیش از خیل جوان مصر برای شکستن
رونق بازار یوسف صفا را گشتند و پیوسته و فرار خنکاه هودج پشت نند خیل نظاره گبان
که بران هودج یوسفی چشم نماند اصد از رویارکت و ندرخت موسی و از آنجایی عمارت پیش گشتند
چون باز خود آمدند بحسرت تمام فغان برداشته از برکناره و حسرت کشیده زمان گفتند که یاز
یکست این فرخنده آخره که کم ماه از آن گشته اند و هم خورد و مسکن رسیدن زنجار باغ بر درگاه
شاه مهر و پیر سیرین و در دام و درین جهان با کمال یوسف و بخود افاد و نشو و نشو
خلوتخانه خاص و پیر سیرین و این از بخود و نشو و نشو زنجار از آن ماجرا بدیده بهر میان گویند که چون
زنجار از یوسف و در سه منزل بجوی در میان ماند از سیمایی دل نعل در آتشین گشت از برین
و ادن دل می قرار داد و لایحه جانم سجای که نمونه باغ خلدر برین بود بشد تا ابد دل بر خون تماشا
بشکند چون دل سیمای بدو نشو بهج اسلوب کین می یافت روزی دو اندران خلوت حرم هودج

بار مضطربانه بر موج نشسته از آن دلکش و درخ جانب منظر نگاه خود نهاد و بهین که قریب از قصر
شکستنی هجوم آورد نام بران مقام دیده پرسید که باعث این رخسار خود را بر این انجم چنان بدیدگی از این گمان
انجم گفت که غایب غلامی را که در خان عارضش غیر اعیان بود عرض باز از مشتاق زنجار بشنود
این خبر فائده دامن موج بر انداخته گوشه چشم بر آن کنعان غلام افکند و در اولین کنعان پیشانیت
این همان افغان است که در عالم خوار جل آوردیم بر او بر او بر او در دستش میخورد
چه فریادی که زوین خود بمقتاد موج کن موج را گرم بر اندرند و بخلو خانه خجسته
چون از آن عالم بخود میبار بخود آمد غمخوار و آیه لبش موجب این فغان زنه و میخوشیند
از آن دامن پرورده ناز پر سید از خود میخورد زنجار بدایه گفت کای مهربان مادر حکوم بر حکوم
موج آفت فتنه جانمن باشکبار بود در انجم کنعان غلامی را بچشم دیدی و از اهل مصر و شتر
شنیدی بخوام روی زبانه نموده شکرت از جان شیدام او را بوده چندین که از خود میخانه
چندین محنت با گرفتار ماندم و از وطن اواره شده بعد خواب ملک مصر افتادم باعث این همه بلاها

آرزوی زیاده و سودا و تجارت او باشد و روزی که بار غم و اندوه من فروزن آزار کوه بخت
انست من سوخته کوکب اصلا نمیدانم که آن شب افزایه من شمع الوان کرام فرخنده اختری باشد
و ایگفت این لغزبان چندی صوری پیر شود و غم خود نهان در دل دارد بود و گریه امید است
ز این غمزه امید است **داستان بازار عرض میج و در آمدن یوسف معنی لغز و آفرین بر یکی از روزها**
خبردار پس در خواب دید و ما را بعد نماز و خردن زلف قیمت عفت انجان جهان بود چون
بخوابد و شبی گرم بازار شد همه مهربان بهر ارجان خبردار نشنید و هر چه مایه و نقد و کس
داشتند آورده خبردار پیش میبگاشتنند و یکی بر دیگری قیمت افزودن گرفت مضطرب جان
زلف را که برین معنی و قوف دست او از دراز میخواستند در آمده بهر مهربان گفت کای میگرد
با فرستادن و خبردار یوسف شناسد و آنچه قیمت بپوشد مالک کاسب بسیار بهر مهربان
نازنین بهر گفت کای مالک اقلیم جانم من نمیگشاید اگر گوید روز و زیند و وقت دارم به بهایش
الغافلند بی خبر زلفی بشودن این خاک حرف بهر مهربان شناسد صبح در جی که با خود داشت

و قیمت چشم جوهری فلک می فرون از خراج تمام مملکت بدست می نمود و خود را دو بگفتا که این
گه ما در بهائش بره ای که گویم جام فدا بشی عزم می کنی که ز اینجا را بخرداری یوسف خیلی امانده تر یافت
خرداری شاه مهر را بهانه آورد ز اینجا بغیر می گفت کای جان عاظم در بندگ و الا پایش فلک شاه
بشمار و حق خدمتگذار بهایجا آورد و بعضی رسان که من خدمت زبون بنده از نمودن فرزندان
برودمان خود سخت فرین حسرتها می بینم اگر شاه در یاد دل برین سلطان احترام بنوازد ان عمر
غلام را بغیر زنی بگیرم تا مراد خانه آخری تا بنده بشودش فلک و قار را حلقه بگوش بنده
عزم می نمودن ز اینجا حضور آمد و جمله این قصه بعرض شاه عرش پادشاه رسید پادشاه تمام احوال
انگشت قبل چشم نهاده دستورش داد تا بغیر زنی بگیرد و الفرض عزم می کرد که زنی را نراند
پس انوی تا امید یافت نه به بهای مضاعف انگور کان حسن است از خبره باطل
خورم و شد و بدولتخانه پیش ز اینجا بروش ز اینجا که فلک نمیک باز را اندر یکجا خود یافت
گوشت و فغن گرفت و بدین شوی مرکب بنیان حال گفتن ششم را صبح می بردی بر اندر غم و رخ

شباهت و زنی سر آمد انسان بخشن شدن باز غم خویشا بر یوسف بعد و بی شک او را سخن باز
 از دام صورت هموش باز میماند ان نموت بدوش خوشید لغا و در پوستن باز غم میگوید مکار و الله
 حقیقت گویند که از ان عاویان بملک مصر و خمری بود ماه خدیش و قدی صید جمال از فرزند
 یوسف شنیده بهزار جان و از فتنه حسن خوشید لغا شد بس و از خریدارین از انواع لغا
 که شایسته بهایش توان گشت با خود برداشته بمصر آمد و از حواله نگاه یوسف خبر پرسید
 ان غار نگار موش عنان نافه تخت از دین حسن و از فرون نفط و ذوق بنجو و افتاد
 چون باز بخود آمد گفت کای یوسف که ام خادم زن نفط و خود را برین خوب و دلیر بهایم و از خدمت
 بیامخ ان نازنین گفت کای حور و شمع عنایت من به صنعت ان صانع با قدرت ام که خوشید
 از نور حکمت نای بود و گردون از نور قدرش صافی بر آنچه چشم نیکو نماید در بابک از روی صانع
 برو عکس افتاده چون از عکس ان خدین بینا افتادی میرسد که بسوی اصل شنای معا و الله
 عکس از دورانی چون عکس شود به نورانی و انا و خمر را که اینچنین اسرار خود را فرود بگوش خود

در دم بطن عشق اندر سیمای نور دیده بالیسم است یوسف گفت که ای نام بر و انیس خراب

که چون نوار مهر خود را در بر یافته بان منبع نوره نمودی بسینت پذیر الطاف گشتم از آن بار

با قافیه فایده هست و در دوشینا خیر با و گفته محضر عبادتخانه و لکت بر ساحل دریای نینیا

در چه از آفتاب گنج و خزان که با خود داشت بر مسکنان و محتاجان در راه خدای خود

برای نوبت یکسختی گشت چون ازین داد و دهشت بر داشت بجای کبریا فرموده و بجای کبریا

خود را در حالت غری و در خانه و محض عقیق سیمای نینیا در دست گرفته اند از آن عبادتخانه

عود در آمد و بسجای بستر خواب و امنی خاکستر گسترده و محض بالین از سنگ خارا با نینیا

با بصورت عظمی و حقیتش در چو دریا عفت گری عمرش نماند بجان داون چو مردان خوش نماند

چیزی بماند فلک نینیا کار با نینیا بسجای نینیا در دوشینا و نینیا در دوشینا

از این صفتش نماند و در دوشینا نینیا نینیا نینیا نینیا نینیا نینیا نینیا

فلک نینیا نینیا نینیا نینیا نینیا نینیا نینیا نینیا نینیا نینیا

موافق تعداد روزهای سال که جمعه صد و شصت و شش در شمار باشد زشتان جامه بای زرکش و مذهبهای
زرب و وضع که مینداید که آمد و میباشند بهر صحتی خلعت نو در بر کشیدی و مسل کیس و انشراشته زری
و بتماشایش از خود شیدی و بهین عنوان چه حلقه افندی و چه مغربا دام و چه کبابی مرغ و بیره و چه عورتا
ندید و گوارا و چه سیرتههای رنگارنگ کلاب زده بهر چه عینت ویدی به نهم خانه امانده و آینه شبانگاه
که زشتش از مخموری خواب یافتی و شمای و مباد و سنجاب تروی و نژاد افراشته با کفایت
و دی که آن جان جهان بخواب رفتی میان حسن و ناسم گاه گرم نظاره مانندی الغرض نفسی خدش
قرار گرفتی غم خوردی و غمخواریش کردی بخانوی پرستاریش کردی گویند روزی که برادران
برو و رفت جفا کشوده پیش انداختند زنی بد و در از صبر و شکایت نه نفس از چشم خود جگر بکنج
و خاک و صد ناکامی تا بفرق دل منجی بلند اقبال و آیه زاری حال زنی فزون از حد و پره زنی
کای اغوشش پرورده ناز نمدانم امروز را چه حال است که اینگونه جان ناز نیست غم بجز ملال زنی گفت
که ای پسران مادر من امیران کار خویشم که مجوم بچو کلفت و غم از صبر و مسکند جنبان اینگونه آسرونگ
که این آلف

کست این گفت و هم چون بگفت ز اماران باز شمع یوسف باز این گفت بن و به قریب
زبان بشع محنت راه و کلف چاه بخت و زلیخا بجماع این غم و اندوه راه و جاده بسیم آس
بر خود بخیز چون از آن روز و ماه فلک شکاری بدوشت موجب بخودی و اضطراب کرد که بدو روز
بهمه ریافت این بیکر که گفته اند اگر خاری خلد و ریای دلدار دل عاشق شود و افکار از آن خار و است
اماده کردن زلیخا اسباب شایسته به یوسف معاف و روانه کردن مضطر زلیخای میفرایند اما
اسباب شایسته جان بر غبار و پر زدن کل زلیخا از قافلی یوسف و هم معلوم و دان با شکای
حیث زلیخا چون دالت که یوسف حکم اینکه شبانه یوسفی را از راه صحرای قنای شبانه دارو
در دم اسنادان ان فن را بخواند و گفت که از ایران رعنا غزال مرغ و لبری زیاده خن تاب زنده
در ستمش تا زربا فند و زان پس ماند او با سبانهان به بر پوش مستی از نادره سمرقمت به و نه پای
گران بار که بچو آهوی خن چرخ سبیل تا خیره باشند و هرگز رحمت است اگر گمان نبرده بدیده قرات
برگزیده و در چیده حضور حاضر آید این اسباب شایسته به باکر و نذرال از واده زلیخا ان

فلان زین تعب بجان برآرد و نموده بدست یوسف داد و بان فوج فوج گوشتندان رزم جانب
معداری که بر خورشید چرخ اختری را شکست و بی با نرا را مایه از خویش رفتن روان کرد و منی چند از
نگهبانان بیدار بوش نیز بر او مکرر خست تا از بر گزند و آسیب می خط حاش بشمار چون بوفت
ان رزم بچو خورشید تابان شتابان جانب از معدار شد ز لیا خیر و بوش عقل و جان را سگ و مال
کش کرده شتابان را غمزه ز لیا با اینهمه حکم فروخته تا و تحمل غم و خست فرا برد و دولت بد را ظاهر گشته
حلاوت شربت وصال یوسف نموده است از خیال اینکه جائیکه جانان هم بملو بود و انش و عشق
بفرز گرو و ارد و بدم خرابی دل میانیگ آمده بر چند انواع فسون و نیز بر آید و وصل یوسف
پیر و دل بوفت و خوف فتنه از ادعای و کنار می کرد و چشم بر رخ چون افغانش انداخت
ناشک ز لیا تا اینگونه غم دور و نیاورده بس زار و زبون گشت بماند که فرصت گل سرخ عارض
نزد کرد و بر و سبزی سر و قامتش خمید زلف عنبرین را شان زوید و نه بسوی آید چشم کش و بی
زلفش خواند و با خویش گفتن کای شیفه محبت در عشق غلام ز زبده کار و چنین سوا می نماید

مباد از آن مهر از خیال غراب با خبر شوند البواصب علامتها برخت باز کنند تو شایه و مرا با خبرند
خوش با خشن شد بد مبارم بعشق زینجا که با این همه مال اندیشه تا ترک محبت یوسف گفت
بلی چون دلبری با جان در آمیخت نبار و جان از و پیونز گنجت **دستان پر سبون و ریشم**
از زینجا کسب خفتش با وجودم پیونز یوسف رفتن و ابی بعد از آن حال زینجا حضور انظار کرد
غبار ز آینه زینجا چون آن نازنین حور و شمس را بس فرین ملاک و انزوه یافت گفت کای بدیدار تو
چشم جهان روشن کنون در عین وصل اینگونه پروانه صفت سوختن و شعله دایه افروخت
چیت بر روی رخشان یوسف خرم و دل و دانه های جهان آرا و پیشین و اگر جسم انصاف
بنگري از عاشقان کرا اینگونه دلبر همه لغات خجسته سر نهاده است را میگویند ات کیمت خرازل
کام از بنسیرن کام نمیشوی زینجا را که اینچنین گرم حرف از دایه گویند خور و چشم را از خون دل
برگشت گای مهربان مادر از اینجا که تو سر کار من سوخته کوکب گاه نه بنو چون بود باشو که کشیم
محبت بسحر میرسد و روزم که کلفت است می پیونز و خنجر اینک من از و منشد بشو اخذ اندک

مایه نازی ایمنم او از من بگیرد و اصلان با خوشم بندد و با من نشیند جان بداید که نوری بر دست
 برگزیده نماید چو دایه بن سخن شنید گریست که با حال چنین شکل توان زیست ز اینجا از او چون
 غمخواری و دولواری دید با چشم خون گفت گای میران مادر تو هم از ره غمخواری فرم اگر
 خدمت آن سرکش نهال باز پرورده برو و بگو که اینجا مانند نارین دلربائی مبتلا عشق زنت در زمان
 طفلی بارت ملک خود و خوا دیده تا این مقام در دنیا حبست گرفتار است و اصلان بر تو برادر
 رنگ نمائی و سو دایه برادر چنان نشیند تا از خل و لایط چسبند و بارخ خندان در بر نشیند
 بوف که این حرف را دایه بر کار و دانا بشنود و بین آن زبان پانچ کشد و گای غمخوار او من القی کرده
 ز اینجا اعلام ز رخ دیده ام و غیر بر صغر ز ندم نام برده است پس در محو صورت چگونه بکشم مصیبتی
 و میضایت گریه و مرار فرمان دیده نواز خرد و نریه میچم از من هم میرا زده ام و از خبر میل از رنگ دانی
 بداد ام تکلیف قسم بجز نمی بود چگونه پسندم ز اینجا این بوس گوید و در مدار و دل و بن و مرا معذور

داستان باز آمدن دایه و بوف گفت که من چگونه با برادر می نشینم و از او چه می گویم

مسئله **سوم** چون سوگواری از پیش یوسف نام او بار آمده جمله جبار زنجبار گفت زنجار نشودون **غیر**
در دامن زاده باغند زلف ستمی خود و سخت بر آشفته از یاد ام سیمین از آن خود زود بگرفت
و گفت کای سزمن خاکبای تو باد عشق تو در آب و گل من چندان ستر شده که اگر فضا در گمرا
بگاو و غم بجای خون بیرون تراود بگفت که این حرف زنجار نشد چون ابر بهار بگرفت
و بخت اش زنجار فغان در زد که ایراحت دل به قرارم این گریه از هر حبیب یوسف گفت که این گریه
من از آن نیست که عشق کس من خج نبود از بکده من که بر راه مهر من گام در زد و بدو را بر نام **خست**
و پدر من که مرا از دیگر برادران دوست داشت تخم صد کینه من در جان برادران کاشت آخر آنها
از پدرم جدا شد و بجایک مهر معجورم افانندند سراپا غرق در خونم نمیدانم که این عشق حجاب **خست**
بهرم آرد و بگذاشت بلامرأست از دل داده اش زنجار بخت گفت کای چشم و چراغ من نمیکو
که در چشمم برام کسیران ترا کسیر نام اگر چون من کسیر کنی را بدست وصل خود بنوازی گویا
از من **خست** و از تو **سازد** اما از آدم زی جانم از من گمان دشمنی من ترا از جانم دوست

وارم پس این موی است که از روان افشان خود خواب خدا را بر حال سپاهم حرمی آرزو
 آرام دل غمناک خواند و خوابی جاویدم به بین یوسف کای خداوند منش نواز کن
 بندگان به نام کار که برون از بندگی بهر مفرما از بند خداوند حجب نرفته و جهانم خشنم
 نامرادم ز گردم و درین خوان با عزم مصر انبار ظاهر است که هر بنده که با خواجہ خود در یک یک است
 اورا خواجہ زنده خواب گردانست زلف کای یوسف اینچیز حرف دل از است من ترا از کنر کنر
 به نام یوسف کای جان دولت جفت با هر من باد اگر در محبت صبح صادق که خبر تو وقت
 گام زن چرا که دیو کوهستانی دور باشد مراد او ضایع و مکتب شد انسان بودن زلف
 یوسف جانبیاع و مبارکون اسباب النوح عیسی النحیل کنیزان شیرین شامل و با اینهمه بنده و فرزند
 برادران رسیدن از دست زلفی زلفی را که از هر جلد و فرزند یوسف کام دل حاصل گشت تا کنون
 سرور اجانبیاعی که از لطافت بهارش باغ خلد بر سینه داغ داشت زلفی هم گاه گاه از هر یک
 دل ملک جانبان روفه و گشت انگیزی با خود برده و از خنثی نرفته شد از کنیزان خوشحال

همه شوه و ناز را بر مین کمرده ملازم خدمت من بنامه بالیستیم میو گفت که اگر من پیش تو حرامم
ازین کار خان زیبا منع برداشتن بر تو حلال کردم بهر که دل ناز نیست رغبت نماید از وصل کمال دل
بردار چرا که عالم جوایف نظام نش و کامران نیست و همچنین بان کنیزان هم که مامور خدمت تو میگردد
تا کبدر فرمود که بهر کاری که پوسه فرمان کند بجان و دل بسیار کوشید اما ازیر که بهر مردان
خواهد مرا اول خبر کند تا بهنیهان بجایش من شتاف خود را نشانه و زود به طلب بخل
و عنایتش حکیم و اگر مبادا سر مو خلا حکم من سر زدن خوش بزم پس ازیر در اختیار این دادم
فرمود و دلخانه برگرفت **ه** دل و جان پیش ما خوش بگذارد **ه** بین راه وفاق خوش گذشت
شبا نگاه که عروس فلک که برین طلبان انجم بر دوش زد و به پیش شمع لکنیزان با صندل و شمع روشن با
و لاجاج و انکیز کرد و خوش بوی صندل و انجم و انواع افسون و لبری بران جضم بر دوشی میزد
اما یوسف اسیر دامن فرنگ شد بصدر شیرین زیبا و گفت کای بی زبان حور قاتل که بدست خود میان میرا
و بدو رو گویش میراسته اند از هر سجده پیشش نمیدانم از معبودش چه خبر و میباید تا خدای را بپرستم

که بر گوی پرستیدن را سر و تا آنکه به ثباتی او کشد و همراهی بیای او نهادند و یوسف را
بکلمه شهادت تلفظ کرده و همان جمله شیرین صفا را از آن شهید معرفت شیرین خشت دم که برکت
ز لایحا باغ و آید گرد می و دیگر به بیان شکسته و زنا گسته و سیم و کف فتنه و حید خدای لایحه طلبان
بالتبسم بت یوسف گفت که امروز بزم حسن و گوارای فریادت گزوم چه گزوم که از آن حشمت و عظمی
دارد بلی از خوبان خود و می افزاید یوسف اصلا بحواله شیرین و اخلاص محمود انک حشر از دیده
زیران راه و لایحه نیر کرده بنا گای و دواع جان خود کرده رخ اندر کلبه اخرا خود کرده و اسما
بسیار و حایله و نیز زنی و لایحه اشمن لایحه وایه و کف از و دو و بنا نهادن و فیه نکر
عوارض متضمن مختلف خانه با انواع تعلقات و مصور نشاندن صورت یوسف و زنی چون از چاره و
نیز در زینت و رست و استغایه یوسف از خرد و ن گشت شبی و خلوت به راه و خواند و بعد از
خوش نشاندن و بگفت گای توان بخشیدن تا توان من گرفتار من تا که از وصال ان جان جهان مجوز
مردم شام گرفته که ان مایه سرور با من بخانه است اما چون با من برین رنگ میخانه بود چه حال از ان
بگفت

بیاختگش بین خوبه و ولیری از چه رو چندین زبون و را گشته چرا و نشکند زلفه گیره نمکینی
ز لخت کف کای مهربان ما و را نغافل نمیشد اصلاً چشم خود برین باز نمیکند چنان جلوه گری بخوش
بدوست و دم و آیه کف کای رشک و با صبر بخت من تیریری اندیشیده ام مگر خرج ان زرخ و اربابان
تا سلب باغ ارم و لکشتی بزم و از خامه صورت کشتن کامل فن عمل زیبای ترا با یوسف در اعوش
به فرود کشد و چون یوسف بکربانه در وی بنشیند و در اعوش خود بر جای بنشیند شاید هر حالت
در دلش بنشیند و بعد جان طلبکار و صالت شود و بر سر خود که جنبه مهربانی بر اندک کار از ان
که دانی زنجار که از دایه اینچنین حرف میگوید و بگوشت افتاد و هر چه پاد و دستگای که بران قدرت
دایه را بران و قدرت و داد و فو که دایه در دم نمیزند اسناد ان کار از انرا که برسم و قانون
همند پس ما بود و نطلب نشسته ز را زده و سرای از سنگ خشت منضم بر صفت خانه بنا نهاد
بان صفاد و لیری بی تا که چشم بخوابیده به از ان پس مان داد که طراحان بکند و دیوار
و در وصف و صحن ان صورت یوسف و زنجار به شعله کشند که زنجار در اعوش یوسف بود و بوقت

لب طعام زنجار بوسه در زده باشد چون انعامت برین نقش و نگار باو گرا را بشمارنگ تعبیر
 همانان صف مینای رنگش سپهر بود و دو صورتان نازنین هوشان دران بجای نمانده ماه
 و مری اران بعد زمینش نفسش حیر و سوسندس مبار است و جمله یالستیا از نوع دران
 میباشست بخدا اگر رضوان هم دران خلد محو و عمارت در گزینش از فط لطافت میخانه از خوش
 گشته چو شرفخانه برین صورت **میباشد** بیونف در فزون میل زنجار **داستان اران** زنجار
 خود را به جلاله سر و اند و هزاره گرفتار زنجار یوسف را میاید خود تا مقصد خانه و بسن قفل هر در
 بعد از آمدن خود و یوسف **بر خانه** آرزو مند زنجار سخت خود را بگردان بهار یوسف را میسر و آید
 و غنبرین زلف خیمه زخمی غیرت فرشته و گویا نمود و پیرانه برین رشک یاسمن در کشیده
 و فزونان ناجی هر صبح بلعل سیراب زلف رشک خیمه مشک در زده با قافله قافله ناز و خنده
 آید در و چون طاقوس خرامان لعل خانه درآمد تو گویم بشماره علم و تیش جهان را دل
 از دست رفت چون نقد کلو سحر خود را بس کامل العیار یافت بهار جان در صد و طلبش
 گشته

گشت به حبس و جوی یوسف از پسران را از پیش و پس فرستاد و نگاه یوسف صورت همچو ماه
چشم خورشید جامی از در آید زلیخا را که در آن مهلقا افتاد و شوق از کبی ده گشت نالک
و سینه گرفت و گفت بنام ابرو چه نموده باشی بیانا امروز زمانه خوش است بنام العرض برین بنگ
و مسون فرون از حد یوسف را با اولیای خانه مفتی نه برده ز زرین در جود او اندم گذارن بفضل
آمین کرد استوارش باین در بر رخ اعتبار در لب مهر لب کلفام خود بر کش و دبا و دوبره
خونش ان به یوسف گفت کای مقصود جان من و لبان عمری در از از سودا خج دوم دیوانه صغ
و بغضای خود بخانه خدا را این زمان از تغافلها و گدازنده از ره مهربانی با من دل کباب می بر
که از تغافل نای نویسن نامراد و ناش دم یوسف از قوط حاسه در پیش افکنده بشیرای خود
زلیخا برگشت که ایچو من صدمه امیده باد مگر پسندیر عقل نبود که درین محل پس برده باشم از نیکه
تو کان انشی و من بدین خشک ام مشتاق زلیخا تقیر یوسف را محض نفس با و شمرده سخن گوین
بدگر خانه آتش بر دوبران در نیز قفل محکم فرو بست العرض بهمن دستور یوسف را بهر خانه برده

فصل بران در زو و به خانه میلا خوش از دیده بران قصه دیگر زبان می زانند اما که به معنی شمس
در آورد به معنی خانه کرد و او را فرمود چیست کت و کار خود از معنی چیست چون نویسد به معنی خانه
افا و مر ناز ز لیا دوست و دوست یوسف نهاده بشیرین نکته ناخرامان تا پای هر شش مرد و خود را بالایی
سر و در افکند و به یوسف ناز شوق دل اظهار کردن گرفت و سر بر او نشاند و لیکن یوسف از چشم
سر و پیش میس و بهر کجا که چشم باز میکرد صورت خود را با صورت ز لیا میس و میس را
رو بر لب چیزی میل ز لیا افزود اندر چشم شوق بران میا آید و مندر بکشد و ز لیا چون
چیزی چشم هر از دور یافت به معنی با یوسف گفت کای گل و از معنی دایع محبت به بر سینه
دارم اما که سوگند میدهم بخدا می که هر جمله خداوندان خداوند است زمانه مردم دایع
دل بخورم بشو و از خوان وصلت من جان بلب آید در و پیران را قوت جام بخش
یوسف چشم بر لبش پای در زو به بنیان بادل چون به دل زان جوان بشو و او کای
شیرین حرکات ز لیا خدا را کن تر از عصیان و امنم را مسوز از آن شش و شش را

فریب که از من نقش نگاری بینی هرگز خدین تعجیل در تحصیل مقصود و امداد زلخا گفت کای
 یوسف از من نشد اینقدر تاب محو که خوردن آب بفرود اندازم امروز از شوق وصال جانم
 بدایم دست هرگز تا شب انتظار کردن نیارم اصلاً ندانم که ممانعت ازین کار اندیم چیست تا ما من
 نشد وصال خود را به خوش زبانی نمی توانی یوسف گفت کای زلخا مانع ازین کار عصمت
 این دو امر است یکی عیال بزرگ بمبادرت بچو بزرگ معصیت برور فایده است و قدر زنا ^ن کا
 نوبست دوم قهر غریب مبادا اگر بشنود بصدر خواری مرا از تیغ ملامت نشاند زلخا که این حرف
 از یوسف گوشت کرد گفت کای یوسف از غریب میزدیش حامی دم که با جاش سینه دواز
 مستند تا قیامت بر خیزد و اگر از عیال بزرگ بفرود دل است نیکو میدانی نمیشد بر گنه گاران
 سیدم رحمت مراد خلوت سرا و فیه باشد از بهر کفاره گناهت کنم تا برور شر غرض
 شود یوسف گفت معاذ الله بجان داون چو فروار گشت و در اثرش کجا شوی میبرد
 زلخا چون برین زند صحبت یوسف بشنود گفت کای خسرو شو جانم دل من از تو مندی

در محنت رانسان گشت و تو هنوز بهانه برسانه می آری و ام که درین گفت و گوروس بخار
 رود و مرا دمن از ان جان جهان حاصل نکرد و اکنون که از حد به شوق لبس بر آمده ام خوش
 بعثت تمام نارین و سبک دلم با و بر و هرگز دست بر رو من مزن و نه خنجر الکس دم بخور
 نه خود در کشم و پیران خود را چون گل رنگین بخون کنم ظاهر است چون بر میسر مرا کشید باید بخان
 بکشش تو بر نایز این میگفت و فولادی خنجر چون برکت بدست از زیر بسته بر آورد و بر گلو می آید
 یوسف شتر را سوار جای خود و بر جبهه و دستش گرفت و گفت کای ز لیا از نگو نه مندی و غضب
 مبارام زود تر بکام دل رسد ز لیا که از یوسف زینت نهمایند و بدست خنجر را از دست میزد
 و در دم با یوسف طعنه میزد انداخته بیابان سیمین ساعد را طوق گردنش کرد و بلورین
 حلقه نازک میانش نمود و پیشانی و کش جان را بر دست ز شوق گوهرش تن را صد ست
 اگر چه دل یوسف با لباس در سفتن میخواست و با افضای عصمت نمیکد است صبر ز لیا که تمنا
 می شد یوسف توقف روا میداشت ناگاه چشم یوسف در کنج خانه بر کشیده افتاد و گفت این

برده از پی حبس زنجار گشت بنی سله گوهر و لعل خسته که با حمله پیش بسجده می نهیم این کشته
برده را حاجت بخش ختم تا بدین آئین میزدنی و نه میزد یوسف را که این سخن از زبان زنجار گشت
رفت با دل خود اندیشید که من از این خالق توانا چون نه میسم این گفت و هر چه تعجیل تر کافور
شمع را از زمین کار و امانده از پیش زنجار بگرفت و دم که سخن بر دور که اشاره از انگشت کرد
فصل شدی زنجار چون دید که یوسف بگرفت از عقبش چون باد بر نه باید و در آخرین
به یوسف پیوست و از پی باز آمدنش زنجار دامن پیرانش از جانب پشت در کشید اما یوسف از
ان غم رسیده بهر رفت زنجار با هزار مال و چه خوشی اردل نداشت و بر داشت که او را از پی آفتاب

گفت که بردان نازنین از دست من رخت و اسنان که چنان بود از یوسف خاندان زنجار و

و زردون بر بره به یوسف و سندش که فیه برون میان محل و اندک روز زنجار دین حال و

و گویای و اوان فلان شهر خوانه بر باله امی یوسف که یوسف از آن مقمضانه بیرون آمد و بر

باگروی از خواص می رسیده بیرون خانه برو ملاقی گشت و حال یوسف پس از آنرا شفقنا بود

محبش از ان کان کور رسالتش خواه کرد بد یوسف حجابی که بی از تمث افش دراز باشد
بصد سن او در دایره بر مهر با بر سر مهر و سنش گرفته اندرون شاه قصه در آن رخا که یوسف
با بر مهر با هم دید بل گمان بود که شد بد یوسف حال من با بر مهر گرفت حکم این بار گمان
فغانها بر دست کای میزان عدل که با مقل خانه که خیانت در دهنه سزای آن ناخوشمند
عزیز گرفت صاف تر یوسف نگویده فعل از که سر بر زده زلفا گفت این عمری بنده
بفرزندی که فرزند گشته است من در خلوت بخواب بودم در دانه سر بالینم آمده و شوم
پیش آوردن آن گنج نیم فعل بنده که گناه من از خواب بیدار گشتم در اسان گشته از
بیداری من که بران سر زخم نگار من چون ان معصیت کار برین بر قیای از پیشم بگرخت
من نیز از عصبانیت پاک شد بر سر پدم و دامنش بر گرفتیم چنانچه بهر منش چون گل چاک و افتاد
الکون همان بهر سر یکچندان خیانت همیشه را بعد خوار مجوس زندانش کنی تا مرد و بران بگو
بدل از بر مهر که از زلفا اینچنین جانکاه حرف شنید از قوطه عصب و گر خایشن به بر جانچه و نبرد

بصاحب تمام چهره از غضب و خشم بود گفت کای مصدر را گردن تا من ترا بغیر زنی برگردم و بخت
شاید عار تبه است ساختم اما با وجود این چنین احب نهادن تو را کوی حق گذاری خست بر زده
بفان و غیبه تا طغیان نمودی و طریق خیانت پیش گرفتی یوسف ازین قسم ناسرا از و فرمود
بجو و از گرمی آتش سخت بخود میچسبید و بدو گفت کای موی مرا بنگونه داوری از کجای تو میمان
عدل و عجب است هرگز از من اینچنین گنای میسر نروده است عجب با تقاضای من ابرین خواری و لذت
میپسند زلیخا آنچه میگوید دروغ است دروغ او چراغ میفروخت من که بشم که با وجود وجود
این نوع خلق که میباید بجای خود پای خیانت و حرمت نهد بدان بنده که اگر مولایش بنده عقل
و خصلت که برود و بر سر مولایش بنده سخن صادق تر از صبح صادق این است که خود این زلیخا
فاصله دهم فرستاده مرا پیش خود در خواند و مرا همراه خود درین خلوت گهم برد و از من بصد
فسونهای شیرین حصول مراد و خواست من از خوف خدا بس خود را زبده از زور زلیخا بلوریم
ان تا کام عظیم بصدر انبیا نشناخته اند که از قفا و امن میگرفت تا آنکه بکش او بر اینهم

از پس مرده شد اگر حرف این بگفتیم قبولت افتد بسم الله حاضر امیر تقی میگید پس بدی زنجار
این نغمه یوسف پس از خوردن سوگند باقبال و دولت عزیمت کرد پس را سار کرد و گفت این
فتنه یوسف بر اینچه عزیمت کرد و سوگند زنجار طعنه در پی در نور دیده زودتر به سرنگ آید
کرد که بعد خوار شدن برود بر نداشت کند محبوس چندان که کرد و آشکارا این سر نهان چون
بهرنگ یوسف را گرفت تا بخت گاه زندانش مرد دل یوسف از آن درویش تنگ آمد نهان
رو بفرع و دعا بر آسمان کرد و گفت کای دانای اسرار نهانی مرا که از نور صدق فرو دم
برین نعمت خوار و زبونم پسند برود عجب من بگری خود گویا بگذران ناصدق من بنگ
صبح صادق بر همه روشن شود و دعا یوسف حضرت رازدان عالم غایب غایب قبولت شد
در آن مجمع زنی از خویش و ندان زنجار را که کودکی بر دوش خود داشت آن کودک حرف
ناخوانده از طومار بیان فغان بر زوای عزیمت از تعجل عقوبت یوسف چندان که بر گران
در خور حمت و مطلق سزاوار عقوبت نیست عزیمت از گفتن کودک در عجب مانده سخن

طفل بعلون او باند کای لب از امیرش شمر میوزناشته بر روشن تر گو این الشکل از ان
بروه عز و شرف من به خوش که افروختن است به طفل گفت من غمار شستم اما اگر میخواهی معاف
این را از بک بد برو در حال یوسف کن نظاره که پیر این چه سانس کشنده پاره اگر پیر این
یوسف خاک از جانب پیش است امن ز لپخا را از ان تهمی یک بود و اگر پیر این یوسف از جانب
بیش است مصدر این خیانت لابد پیر می باشد هر چه پس از اسماع حرف کردی در وقت
حال پیر این کرد و بد که پیر این ان پاک دامن از پس دریده است ز لپخا را خیل ملامت و نرس کرد
و گفت کای سیرا پاکنده گنده جایت ز لپخا پاک اینچه کید بود که پیش او روی مکر از زنه نیک نام
خویش در گذارسته و طلبکار عبری غلامی گشته و جرم آن بران بیکانه بسته بر و ازین پس
باستغفار بشتن و نقل این حرف بدنامی را باب شد الفعال از نام خویش شو و هر چه چون
ازین سر زشت و ملامت ز لپخا بدو خست بعد تحمل رو به یوسف آورده گفت که ای مرد که در به عصمت
از این پاکد امنی تو ازین خیانت ننگ صبح صادق روشن تر گشت بر سر که قدم بر راه غماز

نه نمی چرا که برده پوش از پرده در صد گونه به بود **عرب** اس گفتم بیرون شد ز خانه **بخش** می پرستار زانه
و اسنان افشاکش زن را ز لیا و حبس جوانان ز لیا زان **مصر** او شمع شدن انعام **سخت**
و معذور داشتن انعام لیا را و در کاری نمودن انعام به بر آمد و از لیا و انعام کردن **کوفت**
و اما ده کردن زنان ز لیا را بهر سنان **یوسف** زن **ان** چون طشت را ز لیا از بام بر افتاد
زنان مصر بران علامت کشش عشق زبان سر زشک کش و نزد گفتند که با وجود نفور بودن **عمر** آن
علامت چشم است او را و افنگه کشند که برین رنگ مفتون او شد اگر و می ان **عمر** ان علامت
نشسته دیدی که به باور اگر رفتی چشم از نظاره ام بسته ز لیا را که داستان زنان مصر گیتی
افتاد پس از آن **دن** بعضی است که ناراستان خسرویه بسته ساز کرد و واق **خوردن** تا
از رخ نامای میبای نمود از ان پس جمله زنان مصر را در خوانند و به سندی زین منبت **سماطی**
بوسه تمام بکنند چون آن پیر و بان مصر از ان خوردن نامی گوارا بکنند و دست **روشنند**
از خود بخیزد لیا شکر گویان **ترنجی** و کند کی در دست هر کی مینهاد و گفت اگر مجازم کنند **العبر** ان

علامه را که از غایت حسن بن سوزن شهابی میفرماید از اجل بیرون آرم انهم بر رویان گفتند که بر نظاره او
و اگر از روی مراد است بفرمان بیرون آید از امان کثرت بر فرق باز از امانان بصد جان شخصه زلف
از زبان مهر جان شغف و شوق نسبت به یوسف بافته و آیه را بطلب ان آرام جان بفرستاد و یوسف
گفتن در آید بمعرض پر برای جانور از اینجا حال تعلل یوسف بافته خود بیای شوق نزد یوسف شد
و هر آنوقت که گفت کای میاید دل محنت رسیده گرفتم اگر چه من زبون روزگار در حین اعتدال
اما این زمان در چشم خاتونان مهر منم مرمع با یوسف را که بچین فسونهای گرم زلفا خبری دل نرم
انگشت قبول کرده نهاده و زلفا هر چه زودتر از یوسف ان جان عالم چون باد بر خاست در عمارت سرور
بجای سبز بار است و موضع تاجی از جواهر فروختن در زد و مرد و مغیر کیسوانش مرد و زن نارینه
زین افتاب بختش در داد و بچین نفقه طشت نازنین کنیزی را بکف سپرد از ان بار بار راه
و نازان گوهر کان رسالت از خلوت خانه بر آورد و گفت بین ان یگانه گوهر است بختش
مورد سوزن شهابی شماسده ام زمان مهر را یک دیدارش نام اختیار از دور رفت و مری

بمن بهره ز باطنش برکت همچان چهران بمانند و از رخ دوست نشانه رخ دور از خود
 بریدند ^ب کفها که از شوقش بریدند چون زان مصیبت بهره جمال بویضوان گشته تخم مهرش بدل
 خود با گاستند ز لقا گفت کای خوبان مرا امید دارم که لعش ان جان جهان معذورم داشته
 اگر دمی از در یاری و مدد گاری در آید چه عجب که فایز بر او خود شوم انهم از نینان ز لقا را به
 معذور داشته در نصیحت به یوسف که کردند و گفتند کای به نگو نامی به برین دریده ز لقا در راه
 محبت تو خاک گشته اگر حقوق خدمتش بیا و آورده حاجتش بر این از کایت چه برید و گویند
 و انم که اگر ناز و تافل تو بمان دلخته برین مرتبه از حد بگذرد و اخذ دل از هر حال فرستد بطور
 شش بر ایامال کند و اگر چنین از لقا ترا ملا به بران شد نه با محرم و مرا از خود که بخوبی نظیر ام
 باش تا دولت اند و نه آنکه دو یوسف که افسونگری بشان گوش کرد و سحر برین شد و در مناجات
 بدرگاه حق تعالی بروئت که ای خدای خلوت غلبت کنینان در کار اینان نینان پس تکلمیده ام ^{صل}
 بر نینان نشستی از یکدم و برین طلعت البش ان مرا صد گونه تهنیت چون نینان خود بویضوان ^{صل}

زان مصیبت بریدند

وینا او بر زنان خشن منید **همچون** آن بریده و سنان لار و صل یوسف مایوس و نومید گشتند زلی
بهر سنان یوسف سخت خانه زنان بر کرد و رفتند کای سبکین محروم مایه نیش از نیش اندر زد و پند ^{یوسف}
یکت ویم **الایح** در دل چون سنگ در گرفت و ایم که گراز و صفت ایام دل نرسد مگر آنکه که چیزی از
زخم زینان طبعش نرم گردد و ناعایت اندیش زلی چون گفتن زنان مهر امید و صل در سنانش
بر زنان و بر شیب با و بر مر از غم و غصه خود و اشفاقه گفت بخت این عیر از غلام پس سو او بر نام
میان خاص و عام شدم بنحوا که از هر دفع این گمان با چند یوسف از زنان فرستم **همچون** مرد
فرمن بان نو جوان برین مرتبه بیند عجب نوع که از آن ناحوش گمان بکوشد و بر مهر ناصواب ^{اندر}
این خام اندیش زلی را پس پندید و گفت اختیار او بر دست زلی از وی این خصیت نشیند
سوی یوسف عیان کید یحید و گفت کای مقصود جانم عیر مهر را بر تو بالادست و دست از حکم
برست خدایت اگر ایام و ام رب بیا منیل و ج ارجمند یاسم و نه ترا بر زنان نشام یوسف ^{خود}
انکار با خشن تر زبان نیاورد زلی این تلخ جواب یوسف پس بر اشفت و بهر نهقان ^{یوسف} فرنگ

تا آن آرام جالس از بندان بر نژاد نافه نیک بر تنان زرین افسریش از سرش بر افکنده کین
در برکشیده باطوق و غل آبی عجبی دارد بر سرش نشسته مناد زان برین کلمه که بر بیده شود
بیر میخ خواهد خوشش میش گید و برین خوارها بر نداشتن بر نوجون یوسف را جان بر نژاد گشت ز لیا
بر نژادها میغام فرستاد که یکی خانه هر دران مهرش از سرش دوید با بود بر این جلد اسرار
در غنا سرش را بر کشید و در صبح تاج میاراید و از آن پس غل در برش انداختند
یوسف خوشش شد بنگه از آن خانه افکنده بیا و خن بر داشت چو مردان و مقام صبر است
بشکر آنکه از کید زان است انسان شبنامی بر داشت ز لیا میخ تو امان از رفتن یوسف
زندان و پس داد و دانه بان سوخته جان و شافق ز لیا میخ خانه زندان و درین ز لیا
شاد و دل اندازان زندان چون یوسف یگانه خانه از در کشته بود با ناکش گوشه زندان
ناز موده کار ز لیا ملک کاشانه را از آن گل خایه دیده بن غنچه صد جا از دست نامرادی
به بر این در زود از فرط حسرت کارش بخون جگر ریختن افتاد ناگزیر از زجر جاره و در بر دانه

به برون پیران بوسه و باغ خوش رنگ گل ناز و معطر میکرد و بران سلی دل پروان حشر
می نمود و ناشکیبای دلش چون ازین درد غمی آسود از صدمه چرتک آید و گدازد از خدا میخواست
مهربان و دایه حال به جز این زینجا بدین رنگ دیده بدو گفت کای رنج و جور اینگونه اضطراب و غم
خوار از این بنحو میباید و هرگز بدینسان جان خویش از غم میفرستد چرا که بدانست من بخوار از
سزای کارام چه بصر در حق تیریری و گریه و در میاید دل زینجا ازین رنگ گشت
تقریر و اینهمی از دست و پنجه میاید و امید گیرمان را آورده تا بدامن کشد از صبر کوی پیران
ایجران زده زینجا به موجب فحاشی و چیزی بصر در حق آفرین میباید میفرستد پس چرا
البواب ناشکیبای گشت و شمع به غمخوار و دایه باد و دیده خوفش ان بر گفت کای مهربان مادر
به خیر تا بختی ای زنزان پنهان از همه در آمدم و هم زنزان خود را تا نشان کنم دایه کن بفرست
انقره در داده افغان و خیران چون سایه بر بنال زینجا شکرد و بزدان در آید و نهان
مهر زندان را در خواند و نفرو تا دوران محنت خانه بشود زینجا اندران خانه رفقه بگویند

از تحت خود داشت و از دور یوسف را سحر جاده همچو خورشید غرق نور ستغریق میاد و حس می‌شد
و بشکل از خود رفتگان متخیالش از دور میگفت کای سر ایام با نش عیش خود پاک خسته
ومی بر طلومی و محرومی غمناک از لایح نظر افکن بر چندان محمودار بنیان و سخن در زوایا
یوسف مع وفای خود بود و سر موبد و التفاتش کرد تا آنکه غریب کوکس سلطان به بلند شد و لایح
دامن اندر چید و برگشت به خدمت آستان بوسید برگشت قصه کوتاه نازمانکه انچه گفت خلیفان
گوشه زندان ماند آمد شد از لایح شبانگاه در آن محنت خانه پنهان مانده و هرگز بر زندان رو
به گیلستان نباد و به والا بر و زهر از رفیق باز مانده صد بلا و محنت جانفاه بدان مجبور شد پس آید
کنیزی از بهر استخبار بوسف جانب زندان فرستاد چون آنمحرم کینه از زندان باز پس آید بهر آزار
به سر بر پا و چشمش دانه و با صبر از زوایا استغریق حال یوسف کردی و پس از بهر شهنشاه بسیار
به چشم خونبار از جابر خاسته و بیام کاخی که از آن خانه زندان نموده تنها میرفت و در شرف
خلیفان به دست مشافهه سوی زندان نظر میکرد و انواع حرمت بی خودانه میگفت تا آنکه

برین رنگ در ششام می پیوست و دل را شکست از دیدار یوسف و کی قرار نگرفت بانه
چیزی سیاهی میکرد رفتن زندان را با حسرت آه آماده می گشت **بنت** زندان شدن را چاه
کرد بر روز غوغا اش نظاره کرد و **دانشان** احسان نمودن یوسف زندان **تعبیر** و اول
خواب که از خوابان شاه و گفتن بر و از پیرا دارون خود در حضور **یوسف** را که زندان آرام
گشت هم زندانان از فقرش و شوره از بند و در غم از او گردیدند و اعنی اگر مصلحتی از
سخت گیری در زبانت عشرت تلخ شدی و اگر پستان روزگاری به پستان
خواب دیدی اول آن سختی کس روزگار را بعطای زر فرینش سختی از آن پس بطرنگو
تعبیر خواب گفت قضا را دو کس از جهان شاه از دولت فرینش مردم گشته مردم و بر یوسف
در آن زندان خانه بود و یکی از آن دو دل سوختگان شب خوابید و بد زبانت آن فرما
همین از یوسف تعبیرش در خواستند یوسف در دم یکی را فرود از جانت زندان در و او در
فجر از قطع رشته جانت شد از آن دو پستان خوابان مردی که از زندان را گشته **شاه**

بیفت بپوشید گفت که ایضا و مندر چون شرف حضور شاه تراست هزار پهلوان بیفت
 دیده در حضور سحر بجای آورید اما و فتنه ان سحر و دهر و پادشاه بیفت گفت جز بپوشید از
 خطایش بر رفت حکم اینکه انرا که این و بعد عزت نشاند در مقام درویش و پادشاه بیفت
 بیفت پسندید بدست غیر ناراحتی بخوابد بغیر خویش میخوابد و اسنان حور و در شاه بیفت
 و خواستن بخیرش و ذکر کردن همان مقرب مهر از بپوشید حضور و طلب کردن شاه بپوشید
 از زندان ناگزیر بپوشید از هر حال و تدبیر عاص کرده چون روی بپوشید از دور و پهلوان بیفت
 اورا انگه گاه خود سخت قبض و قفل سردی و کشتن گرفت اعنی شایسته سلطان مهر اورا عالم خواند
 بیفت کاوش سخت فریب و خوشنما بداند و زان بیفت کاوش خشک لاغور و پادشاه بیفت
 بیفت کاوش سختین بران رو آورده انهار اب ان سبز و پاک خوردن بر پادشاه بیفت خوشتر
 و سبز بود پادشاه و از غلبه و بیفت خوشتر شد پادشاه بیفت و بران بیفت خوشتر شد
 اورا خشک و بیون خشک مهر پادشاه که از غور پادشاه بیفت خوشتر شد پادشاه بیفت

درخواست مهم در تعبیرش حکم عقل در مانند جوانی که از یوسف خبر داشت پیرده از روی کار برداشت
که در زندان خانه سلطانی فرج جوان است به اسم یوسف نام در حل معانی تعبیر خواب
قدرت دارد بود و بیدار در تعبیر خواب دلش خواص این بزرگوار است اگر او را بشنود
از آن بایون جوان تعبیر این خواب بگوید شاه فرمان داد در حال آن سعادتمند جوان
زندان شده یوسف از جمله حال خواب موبو بیان کرد یوسف با سماع خواب مهربان
اینکه جوان گفت که ای بابوش خود من مرد را از گاو و خوسه مرد و اسب و خوسه و گاو و خوسه
خبر از خواب اسب میدید و خوسه و گاو و لاغری داده از تنگی سال است در چنین سالی
باران نیکی بار و دشت بسیار و نه بر آرد و همه خلق از نعمت بسیار کامران گردند از آن باز
هفت سال پس نه باران بار و نه از زبان شایگان بی رویه عالم از تنگی جان و زندان
جوان و تعبیر خواب شنوده در دم از فضل افزون تر است که در جمله حدیث تعبیر خواب شیخ تمام
بیا به عرض لطایف در آورد دل شاه با سماع حرف تعبیر چون گلشن خلیفه گفتند در آمد بگفتا خبر

یوسف را باور کرد و بر کرد و دم این نیکه باور **استان و شرافت مقرب و در زمان**

آوردن یوسف باندن یوسف اول و دوم و در این

حرف بان شاه فلک جبهه انعاد مندر و سوبی زندانخانه روان گشت بعد از پیوستن زندان

و دادن این مژده جان بخش گشت به صران یگانه افاق را با بارگاه خسرو و خوانده و گشت

کامی یوسف هر چه شتاب جانبستان سرای شاه کام زن شو یوسف با سماع اینچنین

بان سواد انک مقرب گشت که ای باغوش و شور محوین میگنای که زنان مصر را بر بندار

محبوس کرده اند و از انار کرم و دواش محروم مابوس چگونه بخت نشتاب اگر شاه و پادشاه

میخواهد که ازین زندان خانه پادشاه امیدوارام و اول شاه یوسف و در میان مصر

که شریف چشم گشته کفها بریدند و را بخوابتی مستقیم خنده زشت گشت زندانم کرده اند و طلب فریاد

و تقابل چهره حال من بردار که در من از نهنگان خیانت که بمن نه اندر پاک است **الود**

انم جوانم و مقرب انهم حرف و لطف مخصوصه بشکافت شاه حمزه در دم از پیر احضار زندان

فرمان داد که پیش یک جمع کردند همه پروانه اشمع کردند چون آن مهتابان محروم
بارگاه جمع گشتند پروانه اساتذین زبان بر کشوده نمود و کای بریده و سنان پری چه گمان
از رشک بود بوی بر اندامی و نافرینها نسبت سوزده که با نقام آن بران شمع حرم جان بیخ
بر اینجه بر نداشت نه نمودید و بد و ناک و بد نامیش کردید شمع رو بان مصرع با اتفاق هم بر زبان
را نذر کای شاه جوان بخت بوم تاج و دم تخت فرخنده با و از آن گمانه پیر ناکای ناستگ
ندیدم به حال دامن حاش از تم خضانت پاک بود پامال نریگی و بر لایحه که در شمع
از کید و کزب است نه شده بود زبانی چون صبح صادق دم از راستی در زده حرم
اعتراف نمود و گفت هرگز نوسف را گنای نیست من که بجان شیدا بش بودم چون لکاح مل
رساندم از او تعلل نگارفت مقامش نزد آن ختم اینهمه هم از دستم بجایش رفقه حاله را بیک
از شاه حجه بجای بوسف و صد چند آن سرا و از برش شد چو این نکته سنجیدند چو کل
شگفت چون غنچه مجید و اسنان بر آمدن بوسف از نازانه طلب شاه مهر تحمیل داشتند

و اقبال یوسف از افق بخت از بزم بخت و در جوانی بخت
بخت یوسف و در زمانه بخت از بزم بخت و در جوانی بخت
و اقبال یوسف از افق بخت از بزم بخت و در جوانی بخت
شهریار یوسف از افق بخت از بزم بخت و در جوانی بخت
علامان از کشت لیس و عراق عراق خوشنویسان بخت از بزم بخت و در جوانی بخت
و موج موج و لاله لاله بخت از بزم بخت و در جوانی بخت
فوزان تر از افق بخت از بزم بخت و در جوانی بخت
خسروانی بارگاه اردو در بخت از بزم بخت و در جوانی بخت
که هرگز چشم هر فلک ندیده و گوشت ملک نظیرش در عرصه جهان نشنیده راه رفت فلک بارگاه
خبر و افروز مقدس نشووه با استقبال ان نابنده اختر سپهر نبوت یوسف از بخت و در جوانی بخت
بختافته به تپاک و بخت و خوش فلیح که کشور شهابان را سر و چون جان ملک در بخت و در جوانی بخت

خمش آورد به پهلوی خوش بخت منشند بهر شهاب خوش بخت منشند از ان با شهاب گروید

به پیش تعبیر خواجش که معانی بود کیش ناپذیر از یوسف فرمودن گرفت دولت و اقبال

قرین یوسف بشهسمان بخش خورشید بخت بس دلکش حواصط در دواشاه بر فراشته کمان

افزون و خشن کرد و خسته نفرینش سراپا چون گل شکفت و گفت که نبرد بر اینده و شوار مزار

چون توان خشت کان فرات یوسف بیاخ ان بر زمان رانند که ایشم دریا دل مبر سر

در ایام فراخی بخت زراعت همه خلق تن بدر کشغل و کار نه نهند و چون خوشه از دل نه کنند

شود و میسر که از بر نوبت بخت نکلانند از نادر ایام فطرت و تنگی نه بیند اما از بر انجام

اینگونه هم کفیل با دانش و موش بایدش به مجرد استماع این حرف یوسف از کفیل این هم خست

و ملک مهر سر فرار نشد او و بجای خود با انواع نلطفش نامه بخت شهاب منش نشد و بعد

عزت و قارش عزیز مهر در خواند سپاه دریا موج خود را بنده فرانش خست حضرت صمد

چون یوسف را بدین پایه از بلند و بر بلند یارب نند دولت و اقبال عزیز مهر زبون گشته و لوح خست

دور از لشکر نکون و شطافت نیاورد این خلل را به نزد شریف تبراجل و دهستان
و فاکتورین و غیره مردم شیعیان را از راه دیبا و خانه از به دست خن زنجار بگذراند و بعد از آن
بگذراند و روزی که از لشکر برگشت و به لشکر برگشت و به لشکر برگشت و به لشکر برگشت
زشت که شملک عدم گشت ماتم زده زنجار احوال دیگرگون گشت نه از آن دولت و جاه
و دنیا هیچ بکف اختیارش نماند و نه از آن حسن و جمال روز افزون روز بازاری بر روزگارش جهان
از فرط حسرت و دریای غم و این زده گشت و به موجب غصه و افسوسش در ملاطمه مکره همواره میرفت
محبت یوسف بوده در ویرانه لیس خن و از آن کوته خویشان رخصه به یوسف فلک نکون انداخته
اگر غلط نکنم سپهر و قدش از بار غم گشت و صبح خوانش بسیم میبری مقدم بغیران
بجای خروید از خاکستر بستر خن و اندران عالم بخودی بر جان سیلا بکشید یعنی پرواست
از کس که قصه یوسف شنید بهایش از کس سیم و زربکشید تا آنکه دستش از کس و خزان این اندران
سودا نهی گشت و بهر نک نام اختیار از کف بر وادگان بر خاک سپیدی و به فوزه خوش

و گهی بر سر زانو کف افسوس سوخته و گهی از طایفه بر سمن زار رنگین و زنده ایستاده
خانه خراب و تلنگ آینه خانه از بی برگد ز یوسف در خشت بدین امید که او فتنه چون
گذرگاه بر آتش پذیرد و فوت از او آتشش الغرض یوسف هم گاه گاه بر آتش صیانت گشته
چون از آن رنگدور گذشته و لب خسته زلفی صید گشته شونده از آن بیست بیرون و در
و بر سر آتشش تمام برشته از آنجا که صدای دور باش چو آن بگوشت افشاید و بیابا
فغانها بر روی بی هوش گشته ناله روزی از بخود بیاید هر روزه تلنگ خود را آتش
سنگین بیه که بر می و بر پشته سر آورده بود و بر خاک افکنده گفت که بدین ترا سجده مردم با
کت و عقده خود از تو ندیدم اکنون از پشته تو وارستن میخواهم این گفت و در خلیل
پشت بیک از بیک بیرون بروا خیم و چشم و دل و صورت خسته رو بفرج بدرگاه خدا
پاکت خاک نهاد و گفت ملکا امر ز کار گناهت پرستم بیامرز چشم نابینای مرا نورانی
بخش تا به نظاره حسن یوسف دیده برافروزم بود و دل فارغ از دواعی تاسف بچشم لاله ارباب

چون ضعیف‌النهی یاس قرین ز لایحه بدرگاه پادشاه صدربخت غلامی غار اجماع می‌کشید
و دردم شاه جوان مصر یوسف از کتب بگشت و میکشید و بر اثر عاشق جان باخته خود ز لایحه شد
و لایحه ز لایحه فغان کنان خود را سر را نشاند و در ده عنان و کشتن گرفت و گفت که گزیده ^{نور}
خدا بیا که چشم زدن شاه بونده خنده و فرشت را بیا که خسته و بی‌نواخته می‌بویا و من ^{روزگار}
تلخ کام گوش این است ز پیش این بیا که صد و شکیم شعله اضطراب می‌بازد این این خارا
شکر فریاد و بسوخته ز لایحه یوسف را بگوشت خورده و شسته بوش و در آن جان رسالت ^{ست}
تو گوی سر ایا از طبیعت انسخن بر اثر چون می‌درد خود ز بدن گرفت و دل پرورش چون سحاب
فزون از خود در طبع بدن و در حال یوسف بجا گفت که این زن تسبیح خوان را که ز فخر و کمال
ناله اش مرا از خود بود و بخانه خاص من بسته تا بتوان از در و ده می‌توان آورد و ناله
از حال خرابش درین عالم اودار از آفتابش پرسم که این تسبیح چون شور و شخب کرد و عجیب
که تاثیر می‌بخشد **اسنان آلود بی مهر دل لایحه بخانه یوسف و در آن یوسف و تسبیح**

زلی البدر ناسف و عاقل است زلی از یوسف محمد لغاتیم جو کرون عالم شایسته و مود

بنیای بنیای **یوسف** در میان یوسف از عوا و سپاه و ارسته به خلوتگاه خاص فارغ از غم

بخت حاج و دولتش از در آمد و پس از راندن حرف و عایشه یگانه بر زبان راند

که اینک آن زن پیر که در راه عمان مرکبش رویی در گرفته بود بر در دولت حاضر یوسف گفت

اورا خست و نه مادر محل شهر یاری در آید و بنده از نقاب جل خود بکش بذر لیلی که از حجاب

چنین خست یافت نامید آس از فرط طرب قصان بخلو خاص یوسف در آمد و باز لب

پرخنده بان را حجاب سر کلاه و سخن داد که یوسف از خنده اش در عجب مانده از نام و نشان

شرح خواهد گشت زلیخا بیخست گفت کای میخیز از حال پیرش مان من دل بسته آن و خوشم

که چون رخشان رختم دیدم لب بد جان عاشق گشتم و مرا گنج زر و کهر در بهایت و بختم

حتی که همه از دست برد و او از عالم شایسته بگشت بگری افتادم مگر بنارم سنگریزه ترا

که چون شایسته روی دولت مرا خوش گرفتی که قلم از من دل بسته خورشید اموس کردی

چو بوسفین سخن دانت کو کسبت نهم کرد بر دین زار کسبت و بعد افسرده بگفت کای زنجار
 ترا اینچو حال است در روزگار است چو البته شکنجه و بال آن حسن و جمال ترا چه پیش آمد زنجار اگر این
 حرف بوسف بگوشت خود و بقیه بزوق شیرین حرف بوسف لغو و رفت چون باز خود آمد و دوباره
 خون فشان گفت که ایراحت دلم در دندان چو حسن و جمال چه گنج و مال همه در محبت تو است
 باختم بوسف چون برین حال زنجاری بزد گفت ای زنجار حاجتی که داشته باشی اینک بگو تا بیاچونم
 برآرم زنجار گفت جمال و جوانی بطوریکه نودیده میخواهم از آن باز نور بهیای چشم تا گل خندان
 بچشم بوسف دردم لب معر نار از بر و خالش بچنانید چنانمیدن لیکن بود و بگل عارض
 رنگش با پیله آمدن همان و پیشش میدان جوانی گشت خم از سر و گل انداختن سر و رفت
 شکنج از نقره خاشاک سر و رفت همین بر بنائید و عالج بوسف عارض و قدر زنجار حسن عارض
 عالم شب و ریافت سر حلقه خور و بان مهر بوسف عارض زار خود زنجار گفت که ای بری بیک
 نگو خود را که بر مراد یک بدل داشته باشی بگفت و حجاب و اشکاف تا حکم نپذیرد برآرم و البته

پرخوش خانکه از روی نیت کشم ز بخار که حرف چنین شد و برگ بگوش افشا و بالیتیم بود
گفت کای آرام جان ما تو ام غیر ازین در دل مرا هیچ از روی نیست که در خلوت گم و صلت
با دل فارغ به نشینم و بروز بهار چشم تماشا میباشم و لبش روی نقیای نازکت مانم
و بر دل اغدارس ابرامم کافوری بر بندم یوسف که این تمنای ز بخار گوش کرد و لبش مهر غرق
نیل حیرت مانده زان بهر در پیش بالی خاموش افکنده که آگاه حاصل و جی هر میل این پیش یوسف آید
که ای شرفناک خدا و کرم ترا سلام میدهم و میفرماید که عجز و شیب ز لیا و بای رحمت مرا بخش
آورد و ناشاد و دل از خارا امید بی خسته بالای عیش و عهد بستم نوم عهدش کن جا و بزم
که کبک یزدان از کار او بند و آسمان عهد بستم یوسف و له اوه غور و آوا و بعد از وصال
و افزون مجید یوسف ز لیا عباد و شایسته خان از لیا بکام حضرت ابریا و در حال
شباب آید ز لیا و بانو کز چشم باینجا نشسته و یوسف میر می گویند که چون یوسف را
عهد بستم خوب باش که عیبه و ان ز لیا از حضرت ابر و پاک با فقهین بر از چند سرور و گشته

در روز جمعه پنجمی و آن شب پیراسته و بالوایع اسباب تنبلی خسر و قهر و کینه است سران ملک را
و خواند و یکی را به تخت زد و صدر جابه نشاند و میگردانید و این ترس و آزار است و سخت و قاتل و خلیل
و درین بخت جوهر از این را بقتل خود آورد و تو گوئی ماه را به شتر می خورد و می خورد و او را می کشد
مثله فلک و عین ماه را عین برین نقاب می خیزد و زرافشان پرده از این بر سطح زمین فراخند و
ز این را با غلظت از این ان خوشید و پیرستاران حور لغا در خلوتخانه خاص نفیس و از آن باز
بعد بر خاستن بزم سور و یوسف خود هم بمانند ز این از ملات نامید و درسته زمین را از چند
مرگما بود اندر آن خلوتخانه بعل اموده خال باغ چون ماه در آمد نظر افتاد و ز این باغ
همان بود و از خود رفتن آن آرزو مند و در با همان یوسف چون آن مهلقه فاضله را بشنود و از در
خواب یافت ز جهت جای بخت زدن کرد و کنایه خوش مالین برش کرد و این بی عجز
پرست ز این بخت از یوسف لب چون قندش را با بر خوشش شوق به بوسید و حکم شورش
و فوق و دو سحر از این را طوق میباش فرمود و سبک فضل و نفوذ خاشاک از ملک و عین

باشود دوران غلطان گوی که چندان دست یوسف که گوهرش را با چنین امند و زمان باشد
و دیده در عجب مانده و باز این گفت که ای نازک بخش نهال محبت را بر گو که این گل نازک از باغ
ناشکفته چون ماند ز این گفت که ای رخا گلستان دلبری چه می پرسد از این باغ امین
طالع بطفه ترا و خواب دیدم چون از نام و نشانت شرح خواهم گفته نام عزیزم صفت بد نام
و نشانت بهم و باز چشمم آن در ملک معرکه فکر کرده بریز عزیزم مرا فدا دم تا بود که بکام دل آ
اما چون اورا بوقت کارانی سخت رک یافتم بر خود و شش ترا دم تا اندامت برای هیچ
افتی بتو یکم کردم چو یوسف ای سخن از آن پر حکیم شنیدم و روزانش مهر بر مهر از رفقه
عشق ز این بیه یوسف به آن تر که کرد که یک بحث و شش آنمه لغا و از لغتی بر نفس بر سر
بر و بر شش نهادی و با نواغ می نویسنه از آن جان جهان کام دل بر گرفته و با هم مندر عیون
نگه از نری تا اندام از خورشید ضعیف بر نوبی بر دل اینخا نافت از بر آرزو خاطرش کناره حبس گویند
روزی در این حال لبس و کنار ز این از یوسف گزیدان شد و لداوه ز این یوسف از عجب و دیده

دانش یافت و درین کشتن بر این زلیخا از پیش جای نشز زلیخا به غایت چاک پیاپی ^{نوش}
که ای سرور من ام اگر من صبر ازین پیش برانست از سر دردم تو نگر اکنون حکم بادش بر اینم
از پیش جای زلیخا الغرض یوسف چون دید که حال این عقیقه مجسم بسوی او در مدتی و احوال
در دم زین عبادتخانه اداست زلیخا را در آن عبادتخانه بعد از شرح فقر و فقر معذرت
فرار زین بخشش از عبادت معبود و حقیقت نبش زلیخا ام اندران صومعه خوشنما و حق نیست
در آن خلوت که ای بود خورسند ^{بوصل یوسف و فضل خداوند} و انسان خوار و بیک ^{کوت}
مادر و پدر خود را و در خواندن ان پیشه مقامان ان به لغات الصمد و نادر و در ان ^{مرا}
خواب نیست اقوام و خواستن یوسف از چاک پیاپی و او شگاف ازین معاد و حقیقت ^{زلیخا} و در
گویند که چون به لغات زلیخا از یوسف کام دل یافت و بادل خورم و در لب میگرد و اندران ^{لست}
وصال چهل سال بگذشت و از نخل بر و میخس فرزندان و فرزندان او آمده شب صد و قیامت ^{روان}
داشت و درین خواب زلیخا از بیداری در دیده نامیکند ازین یوسف که بر ناز با این ^{رفت} و او

اندر انعام خواب میزند که پروردارش بام نشسته و برنج مانند خوشید بقای از نور بسته میو غنای کرد
که ای سرینه یوسف ایام مهابرت پس بامند او کشید بر چشمه ساینده را و با یک جان شائق ان نور دیده ام
همچو از ان خوابید ارگشت پیش عاشق را خود در بخارفته و خلی معوم بهلوس نشسته از ان حشر فرخواست
بان غمک ریا بر میان کرد و مجروح استماع حدیث خواب بخارانه از ان غم کمال افتاد چون بگویند شوق
عالم ازین تنگنا می فدا فزون از حد ناخن ان پرده دل گشت در دم بحر اعیان و عاف و ارفه که ای حیات
روان ستمندان و دلخیزون بنده است ازین آرباب و فایده سخت گرفته شد بدو خوب و سر بلندیم
مرا فارغ ز خود را می خود و مثال بی ملک ابد و و سوخته را بخار که جانسوز حرف و عایم لیل
اجابت لطف گشتش خورد به بقین اینک گامی حرف و عای یوسف رو گشته بدان از غنیش سخت زخم کار
رسیده نوگوی از اجل میجای جانگزا و رسیده با فافا فافا اضطراب و سیمایی قدم بطلایه احران خود
در زده و مشکبوشه برنگ خود و درم و پرتن سخته گبی از غم دوری یوسف بهر خاک حسرت بخیتی
و گوی بر چهره گل در شک خود خون مالیدی و ما به جفت فایه حاجت با و دیده خون چکان گفته

این فرخ بخش مرده بگوشتش خورد از دشت پستی خود برادرش گشت و پیر به روزی که از ارکان
ملک از خاندان بجای خوش فرمایم مهر مسکو به خصلت ما اندر کشید خود از آن پس از پدر خواند
شدای خود را بخواند و کارکنان سلطنت گفتند که العاشق زار از غم دور است پس زار و زبون است
و افتاده بجای که خون بر گرجان مضطرب است این چنین از او پوچند و ویرانه خفتن او
سرو از دل غمناک آن بگفتا ترسم از داغ غرامت به ماند و دل او تا قیامت پوچ
چون از او خواندن و ارکان ملک مهر و سپردن ملک مهر بواران یعنی فرزندان و اندر خیمه
بان و ارکان مهر و خست روح الامین سبب که بدو داشت و در دست یوسف بنهار و بجز و بگوشتش
مع روح مبارکش سوی عالم بقا پرواز کرد بوقوع محو احوال از ایستادگان بانی خصلت آن
فریاد و فغان بر آید که عرصه زبان و آسمان بر غوغا گشت جان بدیده زنجار که این شور و فغان
بگوشتش گفت و ادراغ و احسرا خورد و خواند ام ایگونه فریاد و فغان از جنت و بدین مرتبه
در عرصه زبان و آسمان محشر را که این سر سلطنت بان به بجز و بخورد انکشاف گشت که

جوان بخت صفای یوسف این کلمه نمره نیک جان گذران را بدو کرد و روح کبش و طبع
لامکان فرمود زنجارین با جراحی خراشید و صبر پیش از مرگش برداشت و تا روز
از بول حدیث مرگ یوسف محاسب به بر خاک افتاده ماند و مردم که از آن خوابیدار گشته از خویش
روز چهارم چون بخود باز آمده از یوسف گفتند خوب چه خبر است **فیت** نه از وی خبری نیست
تا بولش در آن عالم روان یافت و همان شومون زنجار و زون علق را خود یوسف و خیمه
حالتش ازین نام و غم و رفق زنجار مقام مدفن یوسف و ناسکبها کرون سرکش و جان
و اود زنجار اندران مصیبت **فیت** سوخته دل زنجار که بر نفس در آتش و آتش و مردم از غم و شکون
میروند چون خبر شنافتن یار غمخوار خود یوسف از زین بخت گمشده پیوسته گود و گوش **فیت**
حال از این مرگ گون گشت گاه از فرط ابر سینه نگریدی و گاه سنبستان را از هم بکنیدی و گاه
خون از دیده بر روانش ننگ گاه از چاک از دست حسرت به پیر این زدی و گاه اندرین نام نگاه
از خوشبختی آخر ارسیمانی دل ناسکبتک لوده عمارت را بخواند این حکم کرد و باز مرده جای

یوسف را نشسته بر چنک یار ویرین خود بوسف زان گشت چون اندران مقام حیران گردید
و گشت فرادرسید و غیر از چنک خاک نمیداد ازین بانی دل سپارید و من از دل نشسته بود
از درو مهرش من مالید و خاک از لوح مرقش بر نمی مالید تا آنکه ذوق جان گزای بوش
چنان بچووانه از خود گشت که چشمان خود را نشان در آورده ان دور گشت از گداز
بر آورده بر خاک قبرس میفکند که کاشتن بر گس خاک یا غمخوار خوشتر چون از دل حیرت
ومی نیامد و باز از ناله خوشچکان و گشت الم بر سینه زان بجایش روحان الوه میبند
زین بوسید و جان داد عاشق زار ز لچار که جان شیرین در غم بوسف زان بر آید و باز
که مانند سایه و نبال گرد او بود و بزمش بهره این خیال چه ناله و فریاد محشر است که نگر و نوز و چه
حسرت امیر که بر فلک نرسانند در دم با چشم خون فشان رخ از غبار قبرستان که بمان
و تکیه بر نشان را سر و نفس طهرش را در کفن نگاری رنگ پیچیده بعد از گذاردن کار
جانه اش در جبهه یوسف گریان جگر زین گشته ان کان ملاحظ را نه چاک که میزد ز

سبزه زلفی که بعد از درک صاحب جان نصیب گشت اگر کن دانیان این شیرین جهان نیست
 رقم کرده اند که چون جد پاک یوسف را بخت بدی نبل ز خاک کردند بدگر جان پاک سخت
 و و باو بجای نعمت انواع بلا نرسد چون دانیان نیک اندیشند و در این صفت در روز
 آخر کارین قرار یافت که نبی پاک یوسف غم غمشان غیر عیبان مصر را در میان باو
 ازین نمانده میان قوم نیل گذارند و او را بجا برستم پیش گنج جهانیش که بعد از آن یوسف را
 از دل داده اش زلفا جدا است و لغو شد و در میان هم انداخت یکی شد غم و شتاب
 یک لبتی در بر جدائی **در خانه کن** حالا صد مرتبه جای اندارد که رین فراوان منتهی
 خیزی که فروش طبع محبط خوش خویش گزدم که به نبرد و خشم سرنگار این رغا صحنه نظر فرور
 طرازا اختتام و اوم نوگوی تازه بنای انواع معانی آفرینها بر نهادم و هر رغا صحنه
 نور و شکست از آریو بنی جلوه معانیهای تازه عیان و بهر خم و چرخ و دود زلفای غم
 مضمون نوحش بیان آس نهان بر ریخته خورش و کان مصر سر سبز است با جهان

رعناي بركت ده و ميسكنين طورش و او كنگان كنگان اعجاز طرازي و كهرانه
 در داده اگر غلط نكنم هر وقت خلد اسانزيت كرم البت همه نيزت نيزت و هر چه
 ارم كاش نه البت نيزت نظارت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت
 انزوي فوارم و دو كرفق نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت
 عالم نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت
 جان البت كنوز كبراي نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت نيزت
 چون حجازه از روي دل هر منزل منزل رسیده خوشش انكه هر خوشي برب زده ابد
 محمد اله هر روز زمانه بهابان آيد اين دلکش نه تمام شد خط خام فقير
 فقير خواجه و ناي الدين عبيد الله بن صالح و مسم و بقعه ۱۲۰۰ هجری قمری صلح

KHODA BAKHSI O.P. LIBRARY
Prog. No. ^{P.T.N.} 5813 (Old Series)
Date 21-8-1955
Section Manuscript

250